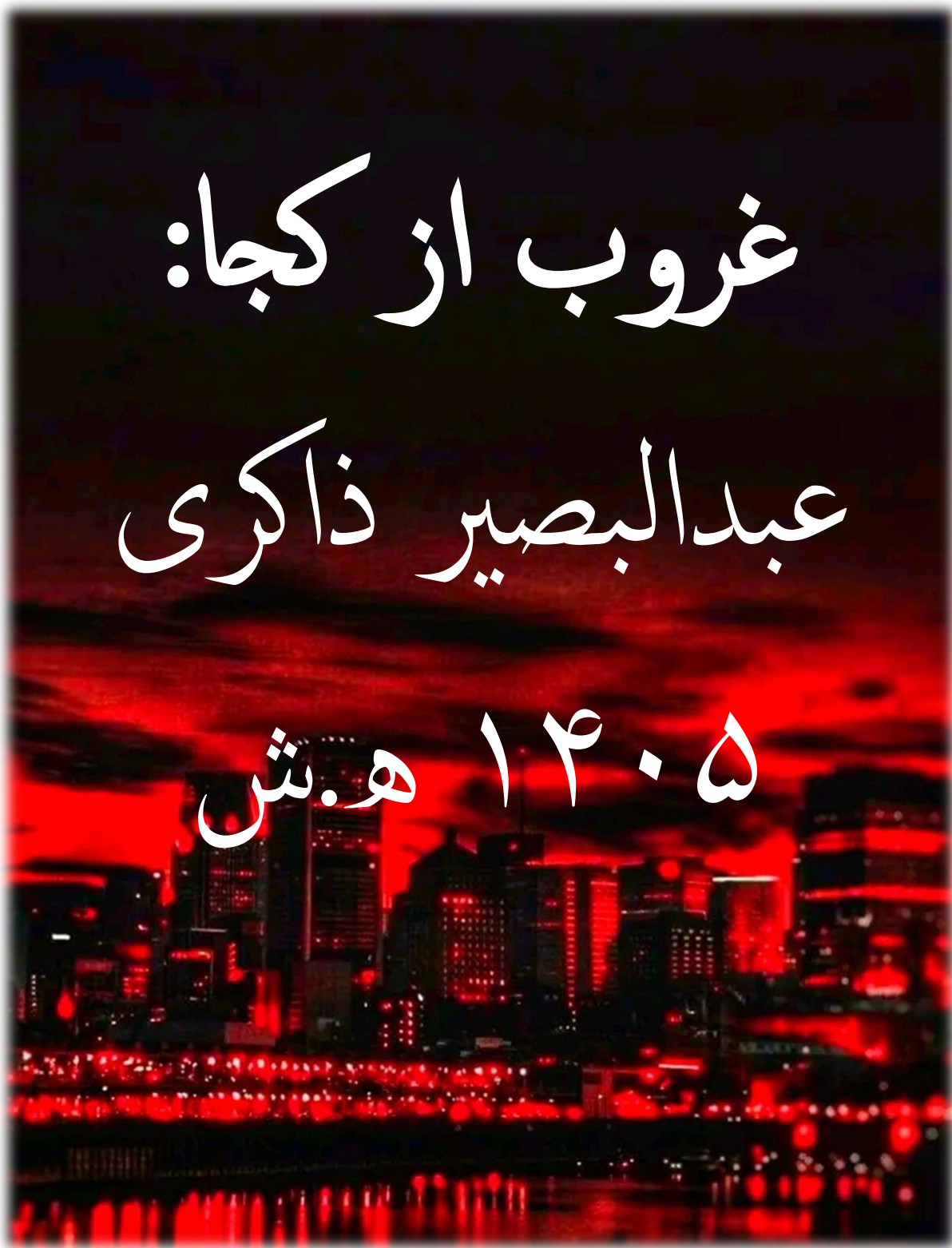


غروب از کجا: عبدالبصیر ذاکری

۱۴۰۵ ه.ش



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مطالعه‌ای مقدمه فقط برای افراد کنجکاو و دانا مفید است. و برای سرگرمی بیهود است.

مقدمه

بنام ذات یکتای جاویدان، بنام آنکه نمی شود مهربانی اش را اندازه گرفت، بنام خداوند بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلام! احتمالاً، این جمله اولین آرزو من و همه ی شما است، امیدواریم که زندگی شاه و آرام داشته باشیم. من هم همین جمله را برای شما آرزو می کنم. و امید دارم که محققند باشید.

دوستان من نمی خواهم کسی را هدف قرار بدهم ولی این حس شاید برای بسیاری ها آشنا باشد. وقتی کسی از یک جاده به بعد، از زندگی و از محیط اطراف، از مردم و از آشنا ها و حتی از بیگانه ها دوری می گیرند. یک وسوسه احساسی او را در گریز

می کند. این حس ریشه به وجود ما دارد به اسم، خود، که ما داریم از درون نابود می شویم و از نو به حیات یک آدم جدید و با نهایت کمال وارد زندگی می شویم. دل ما در این مادر روح ما، همش درگیر است. (وقت است) که همه درگیری خودش

را به زبان جاری می کند. این یعنی ما به یک استاد تبدیل شدیم و از هر راحی موعظه گر دوستان و آشنایان خود می شویم.

یا شاید به یک نویسنده، گوینده، و حتی به یک مست تبدیل شویم. بعضی از شما شاید برای اینکه مخاطبی برای خود نداشته باشید

به یک آدم خیلی خیلی دانا تبدیل شدید. و خود شنونده خویش شدن شدید. این حس را دیگران نمی تواند تحمل کند و سبب خود کشی

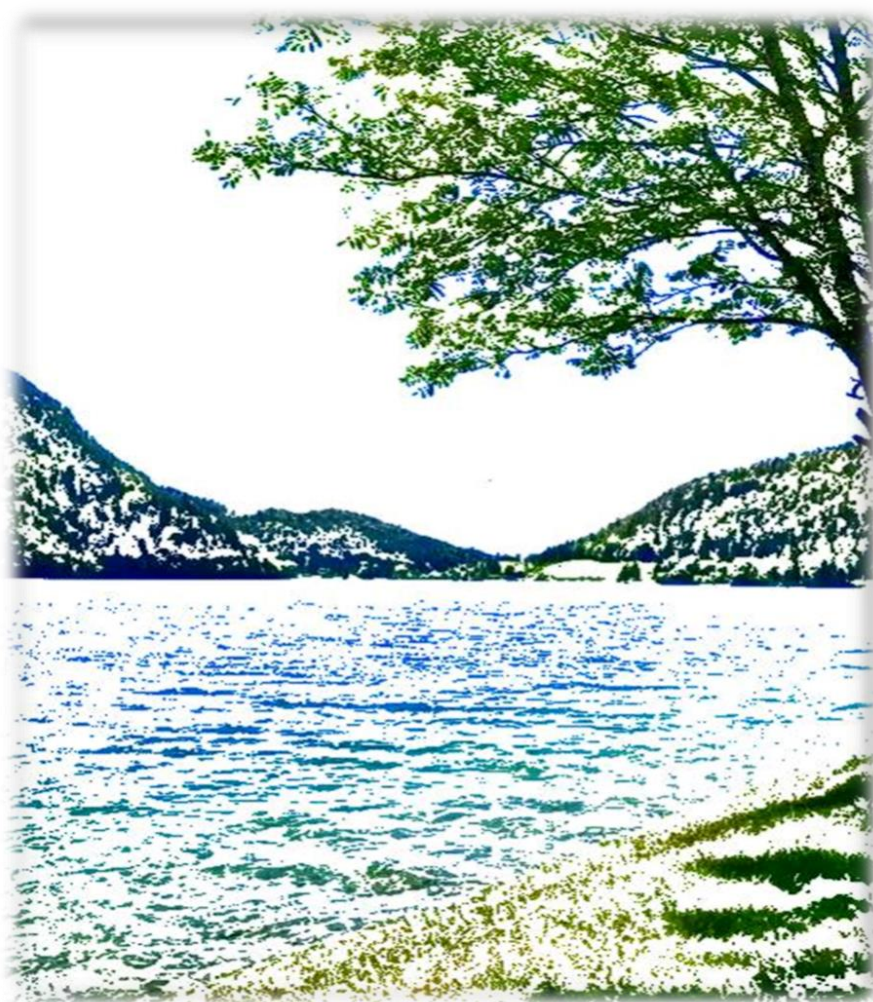
های بی دلیل می شود. آن کسی که تا بحال تحمل کرده او از مولانا جلال الدین محمد بلخی هیچ کم کاستی ندارد. ولی باید به آرامش

برسد. شاید این حرف برای بعضی ها مسخره به نظر برسد ولی تو خود می دانی که باید به آرامش برسی. (وقت حرف های

مولانا را درک خواستی کرد. این مجموعه شعرهای گوناگون علمی، فرهنگی، فلسفی، عرفانی برای درد دل است و برای موعظه و این را برای کسانی که می‌اندیشند تقدیم می‌کنم. والسلام!

عبدالبصیر ذاکری

۱۴۰۵ ه. ش



این صفحه برای مقاصد خالی گذاشته شده!

نام کتاب: اشعار آگاهی ...

نویسنده: عبد البصیر ذاکری

شاعر: عبد البصیر ذاکری

فرمت فایل: الکترونیکی

سال: ۱۴۰۵ هـ. ش

تعداد صفحات: ۴۸۷

زبان: فارسی دری

آدرس ایمیل: leo187asa@gmail.com

شماره تماس: ۰۰۹۳۷۲۸۰۰۰۵۳

و امیدوارم که از این مجموعه شعری بنده لذت ببرید. به امید آگاهی و آرامش برای تمام مردم.

«عبد البصیر ذاکری»

ستایشگر...

تا به ابد ستایشگر خدای مهربان باشم
به عمرم به یاد او همیشه در امان باشم
آنکه می داند هر کسی را زیر سنگ های دهر
چی می گذرد به هر کسی پس از این و آن حذر
خدایی که می کند حضر غلامان و شاه را
چی می کنی آخر به یاد داشته باش آن نگاه را
خدایی که کرد وجود جسم و روح انسان را
گفت به خویشتن داد مش کرامت جهان را
ماند انیم چی آخر خواهی کرد آن یکنای جاویدان
جز عبادت که امر کرده هر روز و هر مکان
خداست که داناست و رهنمایی می کند
ور به رهنمایی نشد عالم رهگشایی می کند
گر کنم وصف دنیای بی پایان مان را
هر صفحه که بگشایی عجب و حیران ما را

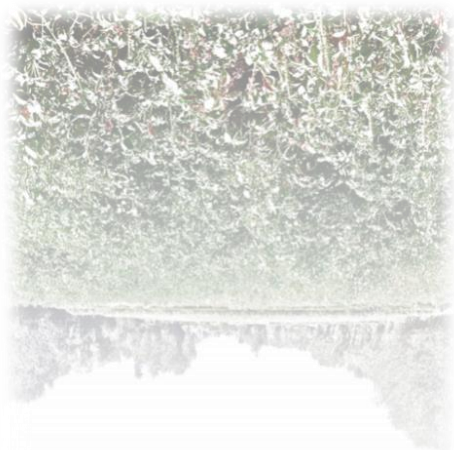
عبد البصیر ذاکری

نوشتہ من

نوشتہ من تقدیرم اگرچہ خواست یکتا بود
 نوشیدم می زخوشی را اگرچہ می زخم ہا بود
 نبودم من آشنای بہ او دل باختہ لبخندم
 ندانم پیش کی ہا بود ولی این درد تمنا بود
 ولی مجبورم می دارد روح و جسمم بہ اقبالش
 ولیکن روح و جسم من ہمیشہ تار ز آنہا بود
 لزوم نیست کہ مرحم بہ زخم ولم پاشید حمہ با وات
 نخواهد دل مرحم بسیار کہ بیمار نیست ویران بود
 نوشتہ من تقدیرم با دست یار نا آزار و بی عطفم
 حمہ را حذف کنم در جا کہ کارم تماماً میل آنہا بود
 ترا خود ہستم هست کن کاری بہ حال این مسلمانی
 ندیدہ مہری یار خویش روان سوی کفر ہا بود
 برو دستش بگیر و خوب جزایش را بدہ از کردارش

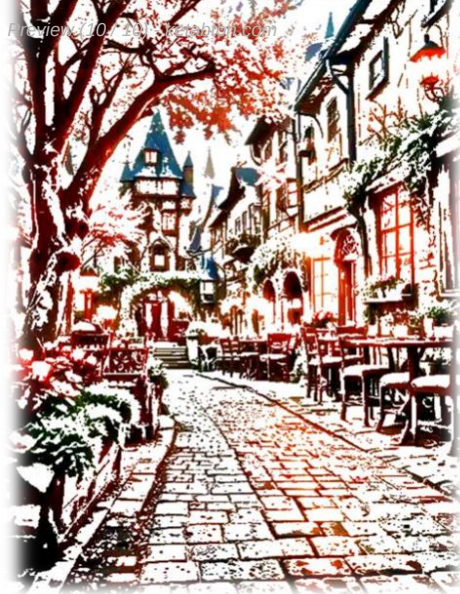


که نیکی را نباشد با چنین کردار همسو که اینها بود
 مکن غرق یارب به دریای پر از درنده این مرد را
 که جسم و روح او به تسخیر آن صفا کار دلها بود
 عبد البصیر ذاکری



روزی رسد که

روزی رسد که درویش همه داستان گذشت
 روزی رسد که یارم با سلام و علیکم گذشت
 نشسته روی دیوارم که فرسوده و جاریست معشوقم
 تو بگیر دوست و ستم از قلبم که لرزان خواهی افتادم
 نه قدر دارم که تو جویم نه آنقدرم که تو پویم
 ندارم طاقت دیگر تو برچین سنگ ره و رویم
 دین گرمای تابستان یارب، من سر زمستانم
 اگرچه آفتاب سوزان است ولی روان سوی زمستانم
 به پیشم نهر جاریست و لبانم خشکی از آب هست
 نگاهم به تو می دوزم اگرچه غرق در خواب هست



نه بیدار می شوم از خواب و نشدم سیر من از آب

نه میدانم چه برخورم که دل باشد به لحظه ناب

اگرچه پیش رویم هست بسا تخت و نهر های فوارانه

اگر نوشتم دیگر تشنه و گر خوابم همه بی راحه از جاده

اگر باشم یکی شاهی دلیر و لشکر شود یارم

همه ناب هست ولی مقصود ناب ناام

نسیم خوشبویی بهار نمی زند بر روی خواب آلوده ی فم

که از جاده بر خیزد و داند که صبح است من چرا خوابم

اگر من در نوای دره می بودم به بیرون از مکانم

خواهی میشدم با نسیم های بهاری بیدار که خوابم

عبد البصیر ذاکری



PREVIEW

You've reached the end of the preview.

Purchase the full book to continue reading.

Buy this book - ketabton.com

<https://ketabton.com/books/C4LmODrnPPB>

